

شما به آنها بگویید...



سیّد احمد سام

شنبه ۱۲ اسفند ۱۳۶۵

پشت میز کارم در تحریریه روزنامه اطلاعات نشسته ام و مشغول ویرایش خبرهای روز و انتخاب تیتیر هستم تا به حروفچینی ارسال شوند. حواسم پرت است. واژه‌ها از جلو چشمم فرار می‌کنند. آنها را درست نمی‌بینم. فکرم هزار جا می‌رود. همکاری از کنارم رد می‌شود. گویی چیزی به یادش آمده باشد، قدم سست می‌کند. می‌ایستد. سرش را بر می‌گرداند و می‌گوید:

- "حسین خرازی را می‌شناختی؟"

- "بله... نه!... یعنی یک بار او را دیده‌ام. همین دو، سه ماه پیش"

- "کجا؟"

- "به دعوت واحد مطبوعات سپاه رفته بودیم جبهه برای تهیه گزارش. خیلی از رزمندگان و فرماندهان جبهه را دیدیم. مدت کوتاهی هم با او بودیم."

- "شهید شد. در عملیات کربلای ۵"

- "بله. می‌دانم. دیروز شنیدم. یکشنبه هفته پیش شهید شده ولی خبرشادتش را دیروز شنیدم."

- "چیزی در باره‌اش نمی‌نویسی؟"

لبم را می‌گزم. نگاهش می‌کنم. چیزی نمی‌گویم. به خودم می‌گویم: "وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌پرسد!"

بعد از ظهر پنجشنبه ۶ آذر ۱۳۶۵

در جاده اهواز-آبادان به سوی مقر لشکر امام حسین(ع) در حرکت هستیم. رادیوی خودرو جیب روزنامه اطلاعات روشن است. ماه ربیع الاول است، ماه میلادهای خجسته. بچه‌های جبهه برای خودشان یک رادیوی اف-ام راه انداخته‌اند که در همین محدوده قابل شنیدن است. صدای آواز خوشی از رادیو بلند است: "ای خسرو خوبان! نظری به این گدا کن. رحمی به من دلشده بی سر و پا کن... صدای خوش، گویی از جهان دیگری می‌آید، از دور دست، از یک بهشت موعود."

تا امروز چند تن از فرماندهان جبهه را در منطقه جنوب غرب دیده‌ایم و به سخنانشان گوش داده‌ایم. امروز نوبت "خرازی" است. توی راه "آقا مسیح" ۲ که راهنمای ماست، از او تعریف می‌کند و از کارهایش می‌گوید و از این که دست راستش را در جبهه از دست داده است. شرح احوال مختصر حسین خرازی را که می‌شنوم بدون آنکه خجالت بکشم، احساس حقارت می‌کنم.

به نزدیکی‌های مقر لشکر می‌رسیم. بچه‌های لشکر امام حسین(ع) زمین‌های اطراف را صیفی و سبزی کاشته‌اند. آقا مسیح می‌گوید: "این کار اوقات فراغت رزمندگان است. لشکر امام حسین از این نظر تقریباً خودکفا شده است."

با خودم فکر می‌کنم اینها حتی یک لحظه از عمرشان را تلف نمی‌کنند.

جیب توپوتای خاکی رنگ روزنامه وارد محوطه لشکر می‌شود. یک آنتن بلند بی‌سیم هم برای مخابره سریع اخبار روزنامه از قدیم روی سقف آن نصب شده است. ظاهرش شکل خودروهای نظامی است. کاپشن و شلواری به رنگ ارتشی به تن دارم. بچه‌های لشکر با دیدن ما دست تکان می‌دهند و از دور خوش و بش می‌کنند. سلام‌هایشان را با اشتیاق پاسخ می‌دهیم. هوای اینجا پاک است. مملو از صفاست. نفس عمیق می‌کنم. آقا مسیح ما را به سمت اتاق محل زندگی فرمانده هدایت می‌کند. فرمانده در اتاقش نیست. همان اطراف پرسه می‌زنیم تا پیدایش کنیم. لند کروزی از دور با سر و صدا نزدیک می‌شود. جلوتر که می‌آید راهنما چشم‌هایش را تنگ می‌کند و دقیق می‌شود. بعد با دستش به خودرو اشاره می‌کند و می‌گوید: "خودش است."

لند کروزر جلو ما می‌ایستد. کنار راننده نشسته است. دست راستش از شانه قطع شده. آستین پیراهنش را تا کرده و با سوزن قفلی به سینه‌اش بسته است. با نشاط است، چالاک و سرزنده. از خودرو پیاده می‌شود. سلام و علیکی می‌کند و در همان حال می‌خندد. وقتی می‌خندد چشم‌هایش ریز می‌شود. با کنجکاوی نگاهمان می‌کند. مثل این که می‌خواهد بگوید اینجا چه کار دارید؟ ولی شرم حضور مانع پرسیدنش می‌شود. به او می‌گوییم که از طرف روزنامه اطلاعات آمده‌ایم برای شنیدن سخنان او و سایر اهالی جبهه. لبخند می‌زند. سرش را دو، سه بار به علامت تأیید تکان می‌دهد و قرار می‌گذارد شب - بعد از نماز مغرب



شهید حسین خرازی - فرمانده لشکر امام حسین

و عشاء - همدیگر را در اتاقش ببینیم.

هنوز تا اذان مغرب وقت هست. راهنما پیشنهاد می‌کند سری به "گردان تخریب" بزنیم. فرمانده "گردان تخریب" یلی است خوش سیما و بسیار آرام. بی‌اختیار به یاد "سهراب" و "سیاوش" می‌افتم در شاهنامه فردوسی. سهراب و سیاوش را اگر در هم بیامیزند، چنین موجودی خلق می‌شود. بس که زیبا و خوش اندام و محبوب است. چهره و اندامش نقص ندارد. نگاهش صفای کودکان دارد. به گرمی و با نوعی شرم معصومانه به استقبالمان می‌آید. دستمان را می‌فشارد و خوشآمد می‌گوید. می‌رود روی زمین می‌نشیند. یک میز کوچک پایه کوتاه کنار دستش است. دو عدد خودکار بیک، چند برگ کاغذ سفید و یک تلفن قدیمی وسایل روی میز فرمانده گردان تخریب را تشکیل می‌دهد. شنیده بودم کارگردان تخریب چیست. در هر عملیات نظامی اولین کسانی که بایست راه را برای دیگران باز می‌کردند، اعضای گردان تخریب بودند. کارهایی از قبیل خنثی کردن و یا رفتن روی مین از مهمترین وظایف گردان‌های تخریب بود. عضویت در آن بیشترین خطر جانی را داشت و جالب این که اعضای این گردان، داوطلبانه انتخاب می‌شوند و جالب‌تر این که همیشه تعداد متقاضیان از میزان ظرفیت گردان بیشتر است. "تقاضای بیشتر از عرضه" که از دردهای مزمن اقتصاد کشور است و به گرانی منجر می‌شود اینجا حاصلی دیگر دارد. جلوه گر ایثار است. نتیجه‌ای معنوی دارد. اینجا سرزمینی دیگر است. همه چیزش با دنیای ما تفاوت دارد. به فرمانده و اتاق کارش نگاه می‌کنم. کف اتاق با موکت زبری فرش شده است. در گوشه‌ای از آن روی زمین یک قاب عکس گذاشته‌اند. از درون قاب، جوانی خوش سیما دارد به ما لبخند می‌زند. دور تا دور عکس را تصاویر گل سرخ پوشانده است. نامش علی است. به یاد علی اکبر و صحرای کربلا می‌افتم. به فرمانده می‌گویم: "از خاطراتتان برایمان بگویید."

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- "خاطره‌ای نداریم!"

اصرار می‌کنم و می‌گویم:

- "خاطرات امثال شما می‌تواند الگویی برای جوانها باشد. روزگار جنگ است و چه کسی بهتر از شما که با جوانها حرف بزند. و چه بهتر که این حرفها در تاریخ هم ثبت شود." می‌گوید:

- "چند کلمه می‌گویم، ولی به یک شرط."

- "چه شرطی؟"

- "به شرط آن که هیچ اسمی از من و دیگران نیاورید."

- "آخر چرا؟"

- "ما برای خودنمایی که اینجا نیامده‌ایم. ما که نیامده‌ایم اسممان در تاریخ ثبت شود. ما یک وظیفه‌ای داریم که امیدواریم بتوانیم به آن عمل کنیم."

همین طور که به حرف‌هایش گوش می‌دهم، زیرچشمی به قاب تصویر جوان نگاه می‌کنم. با هوشیاری متوجه نگاه من می‌شود. می‌گوید:

- "می‌خواهید قصه این جوان را برایتان بگویم؟"

- "بله. حتماً."

چهار زانو نشسته است. قدری جا به جا می‌شود. به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود و گویی دارد به زمان‌های بسیار دور می‌اندیشد، آهی می‌کشد و لب باز می‌کند.